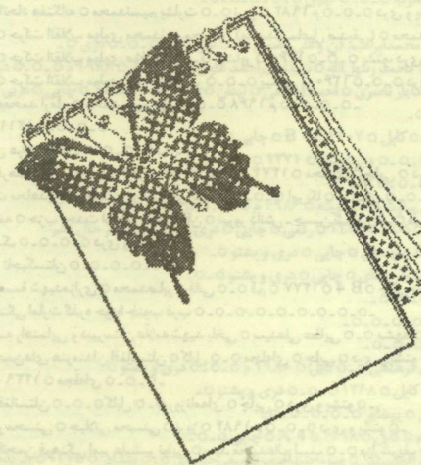
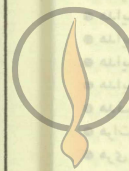


- ۶۶ شعر معاصر افغانستان
 ۶۶ کنار آب رکناباد / شعر معاصر ایران
 ۶۶ بوی جوی مولیان / شعر معاصر تاجیکستان
 ۶۶ بیرون ز جهان ما جهانی / شعر معاصر جهان



بنیاد اندیشه
 تأسیس ۱۳۹۲

نور ایمان هر که را در جسم و جان توأم شود،
 بی تکلف در حریم قرب حق محرم شود
 با کلام اله و عترت هر که که گردد آشنا،
 لایق اکلیل «کز منا بنی آدم» شود
 اختری کز مشرق توحید و قرآن سر زند،
 بر سپهر قرب و عزت نیز اعظم شود
 گر ز دریای ولایت گوهری آید پدید،
 مظهر اعجاز قرآن، مفخر عالم شود
 مکتب والای انسان ساز، قرآن است، آنک
 آدمیزاده در این دانشکده آدم شود
 آنچنان کاندز بهاران چهره گل در چمن
 خرم و خوش رنگ و بو از بوسه شبنم شود
 همچنان نبود عجیب از این که با الهام غیب
 کودکی در مهد قرآن، عیسی مریم شود
 حافظ قرآن شود علامه تفسیر نیز
 طفلکی را گر دم روح القدس همدم شود
 از کلام حق بزرگی هر که باید در جهان،
 پشت گردون از پی تعظیم، پیش خیم شود
 بهر استسفا مریض چهل را نبود شگفت
 عالم قرآن اگر خضر مسیحا دم شود
 پشت پا بر مسند و ایوان شاهی می زند
 پیرو قرآن اگر خود زاده ادهم شود
 لاله برگی کز بهار فیض قرآن بشکفت
 گلشن دین از نسیم نکهت شرم خرم شود
 هر که از دامان قرآن سر برارد روز حشر،
 درخور لطف نبی اعظم اکرم شود

دیماه ۱۳۷۷

سه غزل از براتعلی فدایی هروی

مهد قرآن

سایه قسم

بس روزگار بر جگرم خار غم شکست
 دوش دلم ز سطوت بار الم شکست
 چندان فسرده شد رگ باریک طبع من
 کز چشم خامه ریزش اشک قلم شکست
 تا رونق متاع سخن رفت از میان،
 ساز سخن ز ذبذبه زیر و بم شکست
 دستی ز بهر یاری فرهنگ، بر نشد
 آنجا که پای خامه به تیغ ستم شکست
 در عرشه گاه پُخل اسیران گنج را
 پای اراده شل شد و دست کرم شکست
 دیشب به عزم توبه ز پیرایش غزل
 خشکیده شد بُنان و سواد ورقم شکست
 امشب دوباره از نمک ذوق پر سرم
 دست بهانه سایه چندین قسم شکست
 چشمم طراز چشمه ناسور شد ز اشک
 آهم سپیده نفس ضیاحدم شکست
 با این همه مصایب و آلام روزگار
 کز آن بنای صبر و توانم بهم شکست،
 لب بوسه گاه مهر خموشی نمی شود
 قدر سخن اگر چه ز سود و شلم شکست
 آن نخل خشک ساقی کویر خطر نیم
 کز تَنُبداد فتنه به یک پیچ و خم شکست
 بر کش زبان آه «فدایی» ز کام دل
 کاین ابگینه جام ز غوغای جم شکست

۱۳۷۷/۳/۵

آتشفشان غصه

به سوی دوست ببر ای صبا، نشانه ما را
 نیایش سحر و ناله شبانه ما را
 بگو چو قصه از باد رفته کرد چرا محو
 زمان ز دفتر آزادی فسانه ما را
 همای قلّه عشق و محبتیم که دوران
 حواله کرده به صیاد، آب و دانه ما را
 چه آتشی که نیفر وخت دست جور، خدایا!
 که سوخت تا به صف حشر، خانه خانه ما را
 فغان که باده گساران بزم چهل، ز مستی
 به باد فتنه سپردند آشیانه ما را
 کجاست مطرب درد آشنا که در شب هجران
 به ساز غصه و غم سر کند ترانه ما را
 کجاست ساقی آتش دمی که از می عرفان
 دوباره گرم کند بزم عارفانه ما را
 بهار آمد و دردا که از حوادث دوران
 به باغ عشق نبیند کسی جوانه ما را
 دل کباب و دو چشم پر آب و شعله حسرت
 کند به خلق عیان راز عاشقانه ما را
 چگونه دامن راحت به دست آید از این پس
 که بار رنج و مذلت شکسته شانه ما را
 گداز و مستی آتشفشان غصه، «فدایی»!
 گرفته دامن اشعار جاودانه ما را



شعر



نثر دري، شمعاره شمش، هفت و هشت / ۱۰۱

سه غزل از قنبرعلی تابش

آب و آتش

خدای خویش را گم کرده‌ام، ای دختر هندو!
نمایان کن خدا را با تکان گوشهٔ ایرو
نمایان کن که یخ‌های تعلّق بشکند در من
رهایی یابد ایمانم ز کفر این همه جادو
الای آب و آتش! این جهان از رقص تو برخاست
به باشو تا جهان دیگری بر پا شود با تو
تجلی کن تجلی، تا بسوزد هرچه ابلیس است
تجلی کن که خود را گم کنم در جلوه‌ات، یا هو!
بفرما تا که دریا را میان کوزه جا سازم
برقصانم، برقصم نعرهٔ هوهو زنم، هوهو
کنار خلسه‌ام نیشین و دستم را بر آتش زن
بین از پنج انگشت من عشقت می‌زند سوسو

جنگل و رؤیا

درختی ریشه‌هایش را به گرد ماه می‌پیچید
و ماه از لابه‌لای ریشه‌ها چون برگ می‌لغزید
کنارش شاعری می‌خواست تا از خویش بگریزد
به پایش واژه‌های کهنه چون زنجیر می‌پیچید
در آن سو - سمت باران - عارفی از نسل مولانا
چنان فواره‌ای مست از وجود خویش می‌رقصید
کسی در جست‌وجوی خویش، دریا را صدا می‌زد
کسی خود را میان کوچه‌های شهر می‌کاوید
شب دیگر، درخت و خانه و ساحل چراغانی است
خودم دیدم چراغ قریه‌مان مهتاب می‌زاید
خودم دیدم به چشم خود میان جنگل و رؤیا
خدا از لابه‌لای برگ‌ها چون ماه می‌تابید



دو شعر از محمدرافع جنید

بهار

قسمتی از یک بهاریه

«شهنواز» گیسوان تو با تار ما راست
«ماهور» پنجه‌های تو بر «جنگ» هوش ماست
«راگانیا» ی صورتت «آلاب» موسیقی است
آوازه‌های «دایره» بر چهره‌ات رهاست
یزواک چشم‌های تو ادریس را انوش
یزواک چشم‌های تو با روح، آشناست
نجوای زلف‌های تو انفاس عیسوی است
نجوای زلف‌های تو داوود را نواست
«ستور» پلک‌های تو پره‌های جبرئیل
ستور پلک‌های تو بسیار دلرباست
«شهنای» آهوان تو مانند آهوان
زیبا و نازبا و نظرباز و پُر «خنا» است
رامشگرانه دست برفاشان، که رقصان
در چوربان ساعد تو دست در حناست
خنیارانه عود بشوران که سال هاست
این بزگام خسته خوابیده، بی‌ضیاست
«دق» را بیاباورن و بدق تن به دف بز
باری چنان بدق که چنان دق‌زدن تو راست
«تنبور» شاد خویش، به جیحون ما بریز
کاین رود، ماهی‌ای است که در رنج و در بلاست

کهریا

آهنگ بال خویش به بامیر ما بز
کاین کوه، صخره‌ای است که بی‌باشه و هماغست
مضرب کن «ریاب» وطن را، که جانمان
در چار سوی گام کسان، کهنه بوریاست
مقهور ساز خویش کن این تخت مرده را
زیرا نوای ساز تو اجساد را شفاست
آشوب روزگار عزا را فرو نشان
با آیه نگاه، که آن طرفه رتناست
تشریف آب و رنگ کن آن رنگ و روی را
یعنی نشان بده که تماشای ما کجاست
شب زلفکان سرخ وطن را به دست شعر
مشاطه خانه کن که فقط این تو را سزاست
ما ییم و دوزخی که فراریش و روبه‌روست
ما ییم و دوزخی که فرارشت و در قفاست
ما ییم و نغمه‌ای که در آن زاغ، مطرب است
ما ییم و نغمه‌ای که پُر آواز زاغ‌هاست
ما ییم و «قچکی» که پُر از تار کنده است
ما ییم و گلشنی که پُر از سیر و گندناست
ما ییم و طالعی که در آن مهر، گم‌رهی است
ما ییم و طالعی که در آن مرگ، کیمیاست
ما ییم و آرزوی بلندی که در گلو
همواره در تدارک فریاد، یا نداست
ما نیستیم و هیچ نبودیم و بعد از این
چیزی کمیم، کمتر از آبی که در حیاست
... اما یقین کنید که خورشید زنده است
در تپه‌های منجمد سینه‌های ماست
زنهار، روزگاری اگر برف گل کند،
پیدا شود مشاعل شمعی که در هواست
خزم شود اجابت خشکی که در دل است
خرمن شود مزارع نوری که در دُعاست
آن روز، یار ماست که از راه می‌رسد
با دامن سفید بلندی که پُر غناست
می‌آید و به یمن خودش سبز می‌کند
مثل بهار تاز که امروز پیش ماست

از تو چه می‌دانستم پیش از این
چیزی پیش از این از تو نمی‌دانستم
رودخانه‌ات پیش از این رودخانه بود و حال
خانهٔ ماهیانی است که
به زبان مادری‌ام سخن می‌گویند...
و مردن را انجماد فصل بیش نمی‌ندارند
آسمانت اگر چه کیود است...
روشنم، مثل آذربرزین مهر
حتی اگر شاعرانت مرا در بوجی‌هایشان
بیندازند
یا اعراب مرا خفه کنند
باز روشنم
کابل!
روی تپه‌های می‌غلم
می‌غلم، اما شهید نمی‌شوم...
شهید نمی‌شوم اما فرشته‌های بهشتی
برایم آب
می‌آورند
آب می‌شوم و از دره‌های بامیر می‌ریزم
دهقانانت مرا به خانه‌هایشان می‌برند
و مادران جوان
گیسوان دخترانشان را در من می‌شویند
کابل!
پاک می‌شوم،
پاکیزه می‌شوم
مقار مرغانت در نازه‌هایم فرو می‌رود
اما فریاد نمی‌زنم
مرد می‌شوم
واشک زندگی‌ام را بیرون می‌آورم
و چهارقد سرمه‌ای محبوبم را
روی شانه‌های سرزمینم می‌اندام.



سه غزل از قنبر علی تابش



مولای ما

شعری برای خداوندگار بلخ

□ شهیاز ایرج

مولای ما کجاست؟ بپرسید از آفتاب
پیدای ما کجاست؟ بپرسید از آفتاب
او سرنوشت بودن مرموز بادهاست
او سرگذشت شمع به طوفان یادهاست
تنها ترین حکایت تنهایی من اوست
شرح تمام غصه و یلدایی من اوست
هرگز نشد پدید، کسی که شناسدش
پوشیده دفتری است کسی که خواندش؟
یک بامداد اذان نماز است مولوی
یک شام نای شرح نیاز است مولوی
مفهوم عشق و روشنی نام مولوی است
معنی «نی» نهایت قاموس مثنوی است

□

مردی شگفت‌باور و مردی بلند بود
مردی رها و رسته ز هر گونه بند بود
با ابتدا به کوچه خورشید رفته بود
تا انتها به کوچه خورشید رفته بود
بود آفتاب‌زاده و لیکن نماند، رفت
یک آفتاب نور به جنگل فشاند، رفت

□
مولای ما کجاست؟ بپرسید از آفتاب
پیدای ما کجاست؟ بپرسید از آفتاب
از شام، ای سپیده دیوانه! قضا کن
با «نای»، با کلام غریبانه قضا کن
بر مولوی حکایت شب‌های ما ببر
یک مثنوی نشانه ز یلدای ما ببر
با او بگو ز تشنگی آتشین باغ
با او بگو ز غصه شب‌های بی چراغ
با او بگو که روشنی از ما مسافر است
ما تشنه ایم و آب - اگر هست - کافر است
بسیار سنگ حادثه دیدیم شیشه‌وار
بیداد، هر که کرد، کشیدیم شیشه‌وار
ای رفته از کنار شب بی کنار ما!
پایان چرا نیافت، بگو، انتظار ما
هر آشنا که آمده بیگانه بوده‌است
دروازهای به جانب خود می‌گشوده‌است
خالی نبود روز و شب از انتحار ما
خونین گذشت قافله روزگار ما
تا جنگل است برگ و بهار است، باد هست
این لاله زار شبنم شعر تو یاد هست

ای دریغا

دو شعر از صادق عصیان

جنگل وارسته در فرمان زاغ
باشه باشی قناری‌های باغ
برج سبز کاج‌های سرفراز
شد تشیمگاه هر جغد و کلاغ
کربلای آخرین پروانه‌هاست
پهنه مرگ‌آور خونین راغ
بس که با بوم و بلا خو کرده‌ام
کس ندارد از کبوترها سراغ
ای دریغا، عاقبت بر باد گشت
سرزمین عشق و عرفان و چراغ

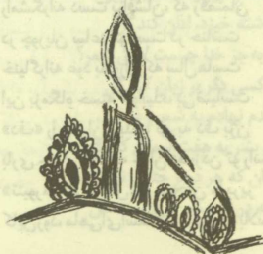
۱۳۷۶ / ۹ / ۲۴

بی ترانه، بی ترنم

شب‌های بی ترانه، شب‌های بی ترنم
دستان بی طراوت، لب‌های بی تبسم
لبریز از انبجارم، بغضی عجیب دارم
در من خروش دارد، طوفانی از تلاطم
نی آسمان آبی، نی روز آفتابی
مهتاب التهایی، خورشید با تو زم
از درد بی بهاری، همواره سوگواری
نی عشق و نی قناری، با که کنم تکلم؟
پژمرده برگ و بال، اشفته غم خیال

دیگر چه سان ببالم، بی شوق و شور، مردم! بیاد اندیشه

۱۳۷۵ / ۷ / ۱۲ تا ۱۳۹۲



شیپور دخت شعر

□ دو شعر از خالده فروغ

استاره شهامت من آفتاب شد
در شاهنامه نگیم انقلاب شد
آوای رخس رستم اندیشه‌های من
فرهنگ قهرمان حیات شباب شد
آتش تر است لیک فرنگیس هستی‌ام
برنایی‌ام که سوخت، از افراسیاب شد
دردی که کوچه کوچه رگ‌هام را گذشت
در مرزهای خنجر دامن بی حساب شد
شیپور عشق می‌رسد از بیروق صداس
آزادی آشنای زمان آن جناب شد
باران واژه ریخت در این فصل تشنگی
بر روی دُخت باغچه شعر، آب شد
چشم من است شعله بیداری‌ای که باز
شمشیر، بهر ریختن خون خواب شد
مردم، ستمگهی است، ز خاکند گوش‌ها
گنج ترانه‌های من این جا خراب شد

ماه آواره

قسمتم بود که از آینه‌ها سر بکشم
این که تصویر پرآوازه خاور بکشم
کو صدای تو که هم حنجره با دریاهاست
کو سرودت که در آن حال و هوا پر بکشم؟
یا که حماسه خورشیدم و با دست شمال
قهرمان قامت پامیر تو در بر بکشم
ماه، آواره و سروستان‌ها پیر شوند
یا ز هستی غزلزار سرا، گر بکشم
تا که پیغمبری از آن سوی بتخانه شرق
بت شکن ره بگشایم قد آذر بکشم

(۱)

□ دو غزل از شکریه عرفانی

دیگر مهم نیست ای دل! بر دار اگر سر بماند
بگذار معیار در دست تا روز محشر بماند
تو شیعه نور و آتش، تو شیعه آفتابی
بگذار تا خاطر شب از ما مکدر بماند
وقتی به پای علف‌ها ما را به آتش کشیدند
دریا دلی مرد نگذاشت این شاخه بی‌بر بماند
مردی که سوگند خوردیم ننگ است بر ما اگر او
در روزگار سیاهی بی‌یار و یاور بماند
حالا تو و شب‌پرستان آنان که امید دارند
بر پیکر ایل خورشید همواره خنجر بماند
آنان که امید دارند گل‌های باغ ولایت
در دست طوفانی کفر، یک عده پرپر بماند
اما دل، این دور دور است از منطق می‌پرستان
ساقی نباشد ولی خم، میخانه، ساغر، بماند
ما مست ساقی، خمار آیین مولای خویشیم
بگذار در راه این عشق، بر دارها سر بماند

(۲)

در سکوت خواهشین این اتاق شرمگین
می‌وزم چون شعر بر دامن لب‌هایت، ببین
می‌نشینی رویه‌رویم، دست من در دست‌هات
می‌نشانی لایلای گیسوانه یاسمین
من به تو می‌گویم از آوارها ترسیده‌ام
از ترک‌هایی که افتاده‌است در ذهن زمین
باز می‌گویم که این تشویش ما را می‌کشد
این شب نامطمئن، این دشنه‌های در کمین
باز از هر سوی باران می‌رسد؛ سرکش، عجول
بارشی بر سرنوشت گنگ گلدان‌ها ظنین
تو ولی در بازوان ایمنت سر می‌کشی
عطر کیسوی مرا حلقه به حلقه، چین به چین
چشم می‌دوزی به آن سوی غبار جاده‌ها
از شیار پنجره، آرام، لبریز از یقین
یک نفر... آری کسی خواهد رسید از دورها
تا بپاشد صبح بر رفتار تاریک زمین

□

باز خلوت باز اتاق کوچک و آرامان
باز هم من می‌وزم بر ترد لب‌هایت، ببین





از دست رفته

از دست داده ام
همچو پرونده زخمی که پروازش را
همچون چکاوک تیر در خنجره که آوازش را
آن سان که باغ در پاییز، خویشتنش را
بهارینه جایگاهت را
به سرمای تنهایی سپردی
آن سان که
شعله های آتش بیتاب
می سپارد
گرمای دست هایش را
به دست خاکستر

باختم
باختم
تو را باختم، ای همه خوبی!
قمارباز پاک باخته را مانم
که خشمگین و آزرده
می خواهد
بر هرچه در دنیاست

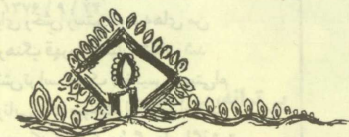
زخم دندان های خویش را
بکارد

و دستش به جایی نمی رسد
از من گرفتندت
آن سان که سیلاب،
صداقت باران را
آن سان که مرگ...
... و کاری از دست برنمی آیدم
دوستت داشتم
همچو مؤمنی که
ایمانش را



مهتاب

دیروز
برای هرچه آسمان است
خورشید می خرید
برای هرچه ستاره،
مهتاب
امروز که مرده است
جای خالیش هم
احساس نمی شود



سراب

و نعمتی است که ماندم کنار سایه باغت
چه سنگ ها که نخوردم از آسمان و کلاغت
کنار سایه سردت کویر آتش و دردم
خدا کند که نیاید تبی ز من به سراغت
کیوترانه دلم را به آسمان تو بستم
مخواه تا که بگویم به ناسزای کلاغت
نمودم از شب بخت سفر به سمت سلامت
سراب ریخت به چشمم ز روشنای چراغت
تو برف و مرگ و هیاهو ندیده ای که شکستی
غرور سرخ دلم را به سنگ تهمت داغت
و می روم که بسوزم به حکم طالع سرخم
تو سبز و تازه بمانی کنار سایه باغت
خدا! تو قاصدکم کن، ببر به غربت دوری
که گفته اند، گرفتگی ز ما بهشت فراغت



بنیاد اندیشه
تألیف ۱۳۹۲

داغ (۵)

هزار داغ بر آینه، گر خطا باشیم
مخواه یک نفس از جلوه ات جدا باشیم
از آن چو داغ توهم مقیم آینه ایم
که همنشین تو در کعبه تو، ما باشیم
چه باک اگر هبل کعبه داغ ما باشد
چو اشتباه کند دیده و خدا باشیم
به لطف ناز تو صد قهر داغ، همدم ماست
به هرچه می رسد از کبریا، رضا باشیم
چنان به آتش قهرت بسوز هستی را
کز این نبودن بودن نما، رها باشیم
ز وهم هستی بی حاصلی که در بی ماست
شهید دشنه خود گشته ایم تا باشیم
خیال بودن و ماندن ز غیرخواهی ماست
و گر نه گر همه آوییم، ما چه ما باشیم؟
ریا ترانه دیگر نماست گفته ما
بیار آینه، بیدل، که خودنما باشیم

سرطان ۱۳۷۶

دو شعر از علی شاهد

عدم کردار

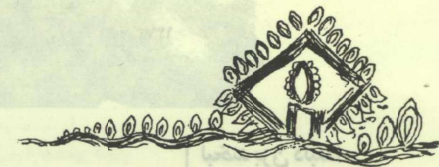
سلام، ای از محبت سرخ تر، از عشق گویاتر!
و ای از شور و شعله، شیدا ییت شیداتر!
سلامستان دردم هدیه انفاس مصلوبت
نمی آیی چرا بر مرده ام، یک شب مسیحاتر؟
مسیحاجوشی نامت مگر اعجاز فرماید
که یابم در خور و خواب و خیالت، چشم بیناتر
خیالی جز جمالت بی کسی را کم نخواهد کرد
دل آینه را مشکن، بر آاز پرده دیداتر
چراغان حضور توست اگر گل می کند هر شب
جهانی چشم حسرت بستر حیرت تماشا، تر
میرس از بی خودی های جنون هنگ حیرانی
اسیر یک دل دیوانه ام، از قیس رسواتر
اگرچه سست پیمانم، به پیمان تو می مانم
سر دیوانه بر دار عدم کردار، زیباتر

قوس ۱۳۷۶

غروب

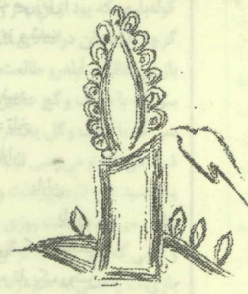
وقتی فروغ چشم تو تنها پرید و رفت،
صبح از نمای پنجره ما پرید و رفت
آن دم که انتهای غروب تو پر گشود
یک آسمان کیوتر از این جا پرید و رفت
کم کم برای ماتم جاری دست تو
کم کم طراوت از تن گل ها پرید و رفت
دیگر به آب، سبزه و باران چه حاجت است؟
آن فصل، آن لطافت صحرای پرید و رفت
لازم به گل نبود که دیگر برای من
حتی تمام لذت دنیا پرید و رفت
مثل غروب دهکده امشب ز بام ما
زیباترین پرنده، خدایا، پرید و رفت
ما هم همان غریبه که این جا مسافریم
با آن که دسته دسته دل ما پرید و رفت

۱۳۷۰/۸/۵



خون جگر

امروز، از این لانه شر می گذرد
امروز، از این باغ تبر می گذرد
امروز، از این چشم، از این حیرت محض
دریا دریا خون جگر می گذرد
یک لشکر داس با شیخون تگرگ
زین مزرعه یک بار دگر می گذرد
ظلمی که نرفت بر سر قوم یهود
این جا به سر اهل هنر می گذرد
هرکس که «چرا» گفت و خموشی نگزید
خونین دهن و خاک به سر می گذرد
از کوچه ما هنوز با حجم درشت
انسان زمانه حجر می گذرد
بهمن! سفر سبز تو امروز درخ
در هر قدم از چاه خطر می گذرد





یاد

□ عبدالکریم تمنا

چون یادها که می شکند از جناغ‌ها،
بشکست پای طاقم از فرط داغ‌ها
آرد هجوم، هر نقسم یادهای تلخ
زین یادهای تلخ، ندارم فراغ‌ها
یاد آید از حقیقه عشقی که بی‌امان
بی‌برگ و بار گشت ز خشم کلاغ‌ها
آتش زدند کعبه آمال ما، دریغ
دزدان شب طبیعت در کف چراغ‌ها
ما را نوید گلشن فردوس می‌دهند
خود می‌خردند کاخ زران‌دود و باغ‌ها
از خون مستمند و یتیم و برهنه‌پا
سر می‌کشند سرخوش و خندان آیاغ‌ها
نامی ازین گروه مخت‌نمی‌برم
گیرند سال‌ها اگر از من سراغ‌ها
نویز و محرامن چمن، مژه می‌رسد
کز باغ کهنه کوچ نمابند زاغ‌ها

۱۳۷۳/۷/۲۰

حوا

□ سلمان علی زکی

فروافتاد از چشم تو تا رسوا شود حوا
به هرجا پا گذارد لخت و بی‌پروا شود حوا
بگردد آنقدر دنبال خود در این سرازیری
که مثل ابروان لاغر خود تا شود حوا
چنان از آب و رنگ این زمین بر گونه‌ها ریزد
که خود نوع جدیدی صخره صخره شود حوا
بهار حلقه عصیان تنور داغ تبعید است
بسوزد آنقدر تا انجمادش وا شود حوا
بگردد آنقدر در چشم این و آن که تا روزی
سر یک چارسو چون پیرهن سودا شود حوا
نمی‌دانم درین خاکستری فصلی که من دارم
چرا هرگز نباید یک نفس زیبا شود حوا
من از چشم تو افتادم چون نیم دیگرم عریان
که دنیا را بگردم تا کجا پیدا شود حوا
بگردم تا عملش در استخوانم ریشه اندازد
و من آتش بگیرم ناگهان دریا شود حوا

۷۷/۸/۱۷

وگاه

لیخندی که می‌زنی

طور، رنج‌هایم در هم می‌پیچد

حتی این غربت دراز دامن

و من سبک و سبک‌تر می‌شوم تا

بال می‌گشایم

و تو و من

«کیوتر یا کیوتر...»

می‌شویم؛ رها

رها

رها.

امشب

به اندازه تمام شب‌هایی که بیدار بوده‌ام

غم‌گینم

غم‌گین

دل‌تنگ

سنگین

لیخند بزن دل‌بند، تا بار

تو و من

- دو کیوتر رها -

با بال‌ها

آسمان خام میهن را شخم زنیم

و خنده‌های ستوری را

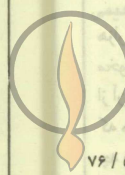
بر تاریک‌روشن آن

بپاشیم.

لیخند بزن دل‌بند

امشب

به قدر تمام شب‌ها



بی‌بیان اندیشه
تابش ۱۳۹۲



دو نیمه سبب

به برادران هموطن ولی نامزبان ما

تندی مکن، برادر هم‌سرنوشت من!

دیگر میازمای در آتش سرشت من!

ما هر دو تن، دو نیمه سبیب، عین هم

آیینه بر مگیر به سیمای زشت من

فکری برای دوزخ امروزمان بکن

ارزانی تو باد به فردا بهشت من

دلخوش مشو کلوخی اگر گرد کرده‌ای

در کوره پخته می‌شود امسال، خشت من

با کشت خویش و موج ملخ‌ها چه می‌کنی؟

گیرم که خوک هم بچرانی به کشت من

درخت

گل می‌کند شکوفه و لیخند از درخت

آیات بی‌شمار خداوند از درخت

خورشید بی‌ملاحظه‌تر می‌کند به زور

شال سفید بهمن و اسفند از درخت

اردیبهشت می‌رسد و تاب می‌خورند

گیلاس‌ها به‌سان گلوبند از درخت

شاید که این جماعت بی‌بار و بر کمی

در خویش بنگرند و بشمرند از درخت

□

یک ماه بعد، نوبت این میوه‌ده‌هاست

بالاشدن دوباره به ترفند از درخت

آنان که بعد غارت سنگین برگ و بار

پرسیده‌اند: چوب شما چنند؟ - از درخت -

آه ای درخت! میوه نیاری به غیر سنگ

ای شاخه! بشکنی که بیفتند از درخت

بسیار مادران که نکردند نوبری

یک سیب کج برای دو فرزند از درخت

□

من فکر می‌کنم که فقط حق کودک است

آن میوه‌ای که این همه کنند از درخت

کودک چه سال‌ها که از آن بی‌نصیب ماند

امسال رفت و سنگ زد و کند از درخت

سه غزل از محمدکاظم کاظمی



قصه سنگ و خشت

برای بچه‌های پر تلاش گلشهر

دیدمت صبحدم در آخر صف کوله سرنوشت در دست

کوله‌باری که بود از آن پدر و پدر رفت و هشت، در دست

گرچه با آسمان درافتادی تا که طرحی دگر دراندازی

باز این فالگیر آبله‌رو طالع‌ت را نوشت در دست

بس که با سنگ و گچ عجین گشته، تکه چوبی در آستین گشته

بس که با خاک و گل به سر برده می‌توان سبزه کشت در دست

شب می‌افتد و می‌رسی از راه با غروری نگفتنی در چشم

یک سید نان تازه در بغلت و کلید بهشت در دست

کاش می‌شد ببینمت روزی پشت میزی که از پدر نرسید

و کتابی که کس نگفته در آن قصه سنگ و خشت، در دست

بازی‌ات را کسی به هم نزند دقت‌ت را کسی قلم نزند

و تو با اختیار خط بکشی، خط یک سرنوشت در دست



□ سه غزل از: محمد بشیر رحیمی



مشق گیسوان تند

آراسته‌ست داغ امروزها مرا
آراسته نه، کرده سر از تو بنا مرا
گل‌های مات روسری‌ات کرده روشنم
چین‌های سرد چادری‌ات کرده وا مرا
سر تا به پا شکفته‌ام اما چه می‌شود!
پلکی اگر دوباره بگیری فرا مرا
قد کرده‌ام به قدر فراوانی قدت
تمدید کرده است برایت خدا مرا
تأمینم آنقدر که فراسوتر از ابد
داغتم نموده متهم مومیا مرا
چیزی نبودم و نی‌ام از شعله‌ور شدن
داغتم نگاه‌داشته اینسان به پا مرا

□
امروزها «خیال» تو را «مشق» می‌کنم
در برگرفته آنهمه «شان» و «صفا» مرا
جاری‌ست ابروان تو در هرچه «سطح» و «شیب»
پَر می‌دهند در «قلم‌انداز»ها مرا
چشم‌ان تو و «دایره»ی «عین» مثل هم
تکلیف می‌دهند به «حسن» ادا مرا
با «جوهر» نگاه تو پرداخت کرده‌ام
از «بلخ» تا «مزار» خود این «سوگنامه» را
این لوحه ماند و یک مژه «تذهیب» هم نشد
یعنی نداد پلک تو برگی بها مرا؟
این لوحه ماند و ماند... و دیگر چه فایده
دنیا بگیرد از سر و پا هر طلا مرا
دنیا ادا می‌ست از آن گیسوان بُند
این روژباد می‌برد آیا کجا مرا؟
دنیا «سه نقطه» ای‌ست از قَد ناتمام
یارب گذاشته‌ست برای که جا مرا؟...

سنبله ۷۷ - قم

حوض لبریز شده از ماه

برگی افتاد، گره ریخت در آب و تر شد
ماه در حوض به رقص آمده و پرپر شد
موج‌ها هریک، یک پاره به دست آوردند
حوض، لبریز شد از ماه و شکوفاتر شد
فکر کردم که زمین پر شده باشد از ماه
که توان کم‌کم از این نقره‌زدن‌ها زر شد
فکر می‌کردم هنگام فراوانی ماه
می‌توان پوست عوض کرد و کسی دیگر شد
برگ آهسته به پاشویه قدم رنجه نمود
ماه لرزیده و لرزیده و خودمحور شد
موج‌ها کم‌کم از صحنه به بیرون رفتند
حوض از ماه شدن، پس به خودش متجر شد
میزان ۷۷ - قم

جرات یک پلک نو شدن

پوسیده‌اند تانیه‌ها، حالشان بده
راهی که تب کنند در آن را نشان بده
کم مانده دست و پای زمان مضمحل شود
واکن بغل و عقربه‌ها را امان بده
تحلیل رفته جرات یک پلک نو شدن
ملغا شده‌ست سوختنم، باد! جان بده
محکوم انفعال شروعند شاخه‌ها
جاری شو به تازه‌شدن راهمان بده
جاری شو، آرزوی بلند شکفتنم!
این رودخانه را کشش جاودان بده
این رودخانه وقف لب مات خواهش است
رودی از آب‌های جهانش زبان بده
یک‌دازه رو چیس که پلکی روان شوی؟
خود را یک آبر بر سر و دوشم تکان بده
از آبریز مرتعش دست‌های من
فواره‌های چرخ‌زنی سازمان بده
منظومه‌ای از آنهمه فواره جور کن
طرح درازمذت یک کهکشان بده
طرحی که من زمین و تو خورشید من شوی
طرحی که جز طواف تو نتوانم، آن بده
دستم بگیر و چرخ بده دور دور خود
یک روح تازه‌دم به زمین و زمان بده

بهار ۷۷ - مزارشریف

بهار

عصا به‌دست بهار از درشکه پایین شد
و ذهن هرچه مسافر سیاه و سنگین شد
عصا به دست بهار از غبارها رد شد
نگاه رهگذران شرمسار و خونین شد
شکت زد از دل من خون تازه و ناگاه
میان چشم من و آفتاب پرچین شد
بهار دخترکی بود و پای بی‌کفکشش
قدای خواهش رگبارهای ننگین شد
بهار در شب پاییز محو شد آنگاه
شب از گلوله‌ی خونین، ستاره‌آجین شد

بهار ۷۷ - مزارشریف

□ سه غزل از: محمدشریف سعیدی



پنجره‌ی ماه

شب است و پنجره‌ ماه را کپک زده است
و تنگ‌سار دل من چقدر لک زده است
ستارگان همگی لخته‌های خون من‌اند
که بر سیاهی لبریز شب شکت زده است
و صبح چیست به‌جز زخم تازه‌ی خورشید
که هر سپیده بر آن یک افق نمک زده است
□
کسی به گوش دلم گفت: «مولوی رقصان
برای زنده‌شدن شعر نی‌لک زده است»

ولی چه سود که روح بزرگ شاعر را
کنون به مدح علف‌هرزه‌ها محک زده است
اگرچه شعر چو شیر از لب‌ت بجوشد باز
ز پشت عینک چشمان تنگ شک‌زده است

یاد

همیشه زیر درختان بید یادت هست؟
فرشته از همه سو می‌وزید یادت هست؟
صدای خش‌خش کفش تو بود و برگ کیبود
که روی حس زمین می‌چکید یادت هست؟
غروب، سرخی سبب از درخت می‌افتاد
ستاره می‌شد و برمی‌دمید یادت هست؟
و خواب - سکر سیاه - از گناه گفتارم
به چشم‌های تو سر می‌رسید یادت هست؟
تو خواب سبز درختان و چشم شرحی من
همیشه خواب تو را می‌شنید یادت هست؟



گرفتارت شدم آن روز آغازی که ... می دانی
همان روزی که از چشمان من همواره می خوانی
خریدارم شدی، مستم شدی، ساقی شدی، ساقی
خریدم از نگاهت دامنی انگور بغمانی
عروس حجله سرخ و سیاه و سبز این خاکم
بیاور جشنمان را جام قیماق سمنگانی
بیار از درهٔ بس باشکوه پنجشیر امشب
برایم توت خنج و از شمالی توت خنجانی
انار دانه دانه قندهار دلقربیت را
به پاشان روی موهام، به بسیاری، فراوانی
فراهم کن برنج عنبرآلود هریوا را
بیاور دامنی از مُرشل کابل به مهمانی
چه لطفی دارد این محفل به این گرمی، به این گرمی
آن می زبید این جا دور کابل، خاک نورانی
چه زیبا دور این خورشید جان افروز می چرخند
پریرویان دامن رنگ رنگ نسل افغانی
به غوغا می کشد عشق تو خوشخوانان لوگر را
به آتش می کشد رنجت مرا، ای سوز پنهانی!
چه می بینم به رخسارت؟ چه ابرآلوده رخساری
تخوادم آسمانت را چنین گم در هراسانی
نگاهت روی دستم مانده، من محصور دستان
چه زیبا دل به دستم بسته ای، لعل بدخشانی!
طلسم دیوها را بشکنم با رمز چشمانت
شکافی سینه دزخیم با چاقوی پروانی
شبی سرد است اما می درخشد ماه رخسارت
پریشانی نکن، انبوه غربت! روح زندانی!
که اعجازی برایت می رسد از چوب و برف، آری
به سان تحفه گردیز و شب های زمستانی...
برایت قصه می گویم از این شب های دور از تو
لیم را گر بیاور شرح شیرینان لغمانی
می آیم شانه هایم را برایت تحفه می آرم
که خونین گیسونت را به گلغلامش بغلتانی
غزلگو باش کابل! مثل آن هر روز بی پایان
چنان پرشور تا زیبایی شعرم را برقصانی...
□
مبادا روزگاری بگزری از ابر و بارانم
مبادا از گذار آهوانم رو بگردانی
مبادا روزگاری تن به غیر از ما دهی ای جان!
مبادا دختران آسمه مایی را برنجانی
تو می دانی که می مانم در این جادوی افسونگر
و می دانی که در امضای این اشعار، می مانی

دو شعر از فائقه جواد مهاجر



شاعران چشم تو

زنجیرهای خستگی ام باز می شوند
صدها فرشته در دلم آغاز می شوند
گل می کند و با عطشی کهنه بر لبم
مرغان مرده بکسره آواز می شوند
از شعرهای زخمی من رقص می چکد
دستان خسته اش اگر ابراز می شوند
گیسو به بادرفته به این شانه بازگرد
مژگان یار در تو پس انداز می شوند
گیسو! در امتداد زمستان بمان که باز
دوشیزگان یخ زده طناز می شوند
مانند مردهای جوانی که شامگاه بنیاد اندیشه
دوا پسان ساحل این راز می شوند
امشب ستاره ها به کبودی رسیده اند
با شاعران چشم تو همراه می شوند
امشب به غربتی که تو داری و من قسم
صدها پری به آینه پرواز می شوند
آغاز می شوم به شروعی پرنده ریز
تا بال ها محراب به اعجاز می شوند
شمشاد یادگار همان سرزمین برف
گلوازها به نام تو اعزاز می شوند
جامی بزین به جام غزل های وحشی ام
در دشت سرخ حادثه تکتاز می شوند



همسایه

همسایه! ماه گم شده، بیدار، با خبر!
دیوی نشست در پس دیوار، با خبر!
ماری به سوی لانه گنجشک می خزد
از نردبان سبز سپیدار، با خبر!
پتیارگان، پلشتی خود را نهفته اند
در پشت چهره های پری وار، با خبر!
آیینه را به آینه هم اعتماد نیست
در کوچه های کاذب دیدار، با خبر!
هر لحظه احتمال سقوط ستاره های است
آتش گرفته جنگل رگبار، با خبر!

چهار غزل از عبدالسمیع حامد

فصل شکفتن گل انجیر

می آید و دریچه به شبگیر می رسد
قرآن آفتاب به تفسیر می رسد
روای شاعرانه دوشیزه درخت
در سرنوشت باغ به تعبیر می رسد
تهلیل رودخانه و تسبیح گل به لب
پیغمبر ترانه و تکبیر، می رسد
در چنگ چنگ عشق در آهنگ هنگ عشق
سالار شعر و شاعر شمشیر می رسد
هنگام پایکوبی مرغابیان موج
هنگامه شکستن زنجیر می رسد
مہتاب در شقیقه البرز می تپد
خورشید از گریوه پامیر می رسد
«حامد» اگر نسیم بشارت مدد کند
فصل شکفتن گل انجیر می رسد



فواره رقص شعر

پرده را بردار، آیینه تبسم کردنی است
خشکسال سرزمین عشق، گندم کردنی است
آنچه در فریاد من فردا به فردا می تپد
یاس را از چشم های آرزوگم کردنی است
درد از در تا به دار آهنگ دیگر خواندنی
عشق در اندیشه مسجد تلاطم کردنی است
سوره توری که زیتون باغ جان را تازه کرد،
خانقاه صبح را پاک از توفهم کردنی است
تا نماز استقامت در چمن قامت کشد،
آب در خاک شهید من تبسم کردنی است
حرف هایی را که دیشب شاعری لب می گزید
عاشقی با زخم های خود ترنم کردنی است
گر چنین طوفان کنی، فواره رقص شعر!
گنگ مادرزاد خاموشی، تکلم کردنی است



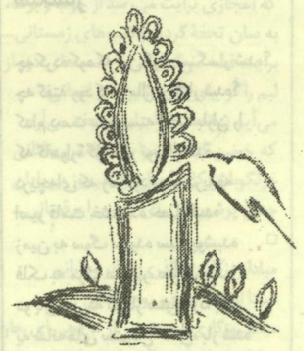
سنگسار

چه کرده کوه که این گونه سنگسار شده؟
چه گفته رود که پامال ریگزار شده؟
کدام دست سیه بسته بخت باران را
که گاهواره گل، گور نوبهار شده
دریچه ای که رها بود رو به دریاچه
اسیر قامت خشکیده حصار شده
زمین به سوگ سپیده سیاه پوشیده
فلک به مرگ سپیدار، سوگوار شده
دو بال من که دو باز ستیغ فردا بود
به شانه های ستم داغ عشق، بار شده
دلم که بلخ غزل، خانقاه رویا بود
قسم به مثنوی معنوی! مزار شده



دریای جنگ

□ سید محمد عالم لیبیب
در این حدیقه نه بوی و نه رنگ خواهد ماند
به جای گل، همه خارا و سنگ خواهد ماند
شقایق و سمن از باغ، رخت خواهد بست
گیاه هرزه ورا در تبنگ خواهد ماند
منادیان دروغین صلح را ز نفیر
به کوس دهر، همین دنگ دنگ خواهد ماند
به کام مرگ روند آهوان در این صحرا
هژبر و روبه و گرگ و پلنگ خواهد ماند
بود به جای سه نان روزی ات به سینه ستان
نصیب جان فگار ت خدنگ خواهد ماند
قلم به دور فکن، دم مزین ز دانش و شعر
که در کف اهل جنون را تفنگ خواهد ماند
چنین که خلق به دریای جنگ غوطه ور است
گل حیات به کام نهنک خواهد ماند
پُر است ساغر پتیارگان ز باده عشق
به کام، اهل خرد را شرنگ خواهد ماند
شرر به بیشه هستی زد اهرمن، کز آن
نه تر، نه خشک، نه زشت و قشنگ خواهد ماند
به نام، داد، ستمگر نکرد جز بیداد
که بر ترازویش این پارسنگ خواهد ماند
کابل - بهار ۱۳۶۸



هنوز...
□ محمد رحیمی
هنوز، عکس تو قاب است
میان دسته گل
به طاق خانه ما
هنوز نام تو چون آفتاب می تابد
به بام قلعه ما
هنوز پیر زنان شهید قریه ما
به روشنائی زخم تو، تور می بافند
سرود از غزل یک حماسه می خوانند
هنوز کوچه پُر خاک و خون قریه ما
هوای دین بارانی تو را دارد
چه انتظار غریبی
به پیچ دره غیرت هنوز منتظرند
دوستان غازی تو
به پاس رویش این روزهای نورانی
به شاخه گل ترگس طناب می بندند
که تا پگاه دگر
قاصدک
طنین همه همتا را
به آسمان «سر پل»
عقاب خواهد کرد
و کودکان
ادای لہجۀ معشوق بر زبان آرند
هنوز خاک نشینند
هنوز ساده دلند
هنوز در طبق خاطر شکسته شان
مردمان کوچه ما
برای مرهم زخم تو سنگ می ساینند
هنوز در شب آدینه شمع می سوزد
چه مادران شهیدی
به سنگ سرخ مزارت دخیل می بندند

کابل

□ سه شعر از حضرت وهریز
نه کابل شهر زیبایی جهان است
نه در چیزی فروتر زین و آن است
خرابی هاش را می گیریم ای دوست
تمام هستی این دل همان است

وقت گل نی

ما که دست از این یگانه روز، اکنون شسته ایم
آخر این فردا - که می گوید - کی خواهد رسید؟
غصه های آتش به قلبم ریخت، اشکم خنده زد!
آه، گل آیا به شاخ و برگ نی خواهد رسید؟

غزلی از دلتنگی

نه اشکی تا فرو ریزم، نه آهی تا فرا آرم
بگو از شهر دلتنگی برای تو چها آرم؟
سمند سرکشم - الهام - پابند است در زنجیر
سرودم - آه نامرسل - چه می ارزد؟ چرا آرم؟
دگر باران به استدعای شاعر هم نمی بارد
چه سود از این که دردم را به درگاه خدا آرم؟
هوای سوختن تا چند در رگ های این باغ است؟
پیام باز رستن را برای که، کجا آرم؟

پستی گورسک - ۱۹۹۲



□ دو غزل از حمید مبشر

رود غزل

برای امام خمینی (ره)
سحرگاهان که عطری از غزل های تو برخیزد
هزاران گل به دور رود آوای تو برخیزد
بیا ای پیر! یک شب باز از چشم زمین بگذر
یقین دارم زمان پیش قدم های تو برخیزد
زمین پیراهنی از جنس آواز تو خواهد دوخت
گل سرخی از آهنگ دلارای تو برخیزد
تو جاری کرده ای یک کاروان فریاد را در من
که هر شب در حریم سینه، غوغای تو برخیزد
بخوان ای پیر! تا جاری شود رود غزل از سنگ
صدای حافظ از سمت مصلای تو برخیزد
هنوز از تربت چشمان تو فانوس می روید
و مهتاب از نگاه عالم آرای تو برخیزد



جوی آیینه

تقدیم به حضرت معصومه (س)
ماه جاری است، غزل دست فشان در حرمت
جوی آیینه و فانوس روان در حرمت
هر شب از عالم قدسی به زیارت آیند
ساکنان ارم و باغ چنان در حرمت
شهر در عطر دلاویز ولایت غرق است
چه کسی آمده ماه رمضان در حرمت؟
چه کسی بود که در صحن، غزل خوانی کرد؟
عطر پاشید از آفاق بیان در حرمت

□
دیشب آن مرد بهاری شد و ناگه گل داد
پاک از تهمت بیرنگ خزان در حرمت

غروب

دیروز بود، پنجره هامان غروب کرد
امروز هم، همان کم ایمان غروب کرد
اسپان سبز، یک شبه بیهوده گرد شد
یک ناگهان شکوه سواران غروب کرد
گفتند فصل زخم به پایان رسیده است
اما بهار بر لب باران غروب کرد
جنگل میان فاجعه می سوخت همچنان
ناگاه در هجوم زمستان غروب کرد
یادش به خیر، آن همه خوبی که داشتیم
در قحطسال آینه انسان غروب کرد
□
پلکی نزد نگاه تماشا که بنگرد
خورشید رفت و پشت درختان غروب کرد

برهوت (۲)

بعد از این، عشق! ما و این برهوت
مویه های صدا و این برهوت
باد بی رحم و فصل آتش و زخم
شاخه سیب ها و این برهوت
می شود سنگ ای چکاوک ها
روزگار شما و این برهوت
باد پیچیده در میانه باغ
باغ های رها و این برهوت
مانده از روزگار عشق و درخت
مردم بی خدا و این برهوت
دست ها، دست های بی ثمری
دست های دعا و این برهوت

□
ما و اینک زبانه آتش
شام بی انتها و این برهوت



□ دو غزل از غلام حسن بومان





موج غبار

□ جلیل شبگیر پولادیان

گل در این گلشن نمی‌روید، چه شد یاران همه؟
پایمال باد خشم کیست گلزاران همه؟
سایه پاییز مرگ افتاده در صحرا مگر
گلبنان راغ را بینم عزاداران همه
باغ از وحشت بلرزد چون نمی‌آید بهار
دشت از خشکی بترکد نیست چون باران همه
گند خیزد جای بوی گل ز گلزار طرب
خون بیبارد از مذاب سرب رنگباران همه
سایه بر مرداب غم ریزد سپی سروان سبز
ریشه در پایان خون دارد سپیداران همه
سوگ پوشیده است چون ظلمت‌سرای شامگون
جامه‌های آب‌نوسی بر چمنزاران همه
می‌خزد بر نقش خشک سبزه‌ها شم ستور
توسن تحقیر بگسسته است افساران همه
بر خراب‌آباد خون آلود دشت آهوان
گرگساران مانده‌اند و پیر گفتاران همه
زیر چتر هول و هم‌انگیز شب خشکیده‌اند
انتظار تلخ و تار چشم بیداران همه
پشت این ابر سیه گفتند آمد آفتاب
خنده زد برق شرر بر ساده‌انگاران همه
نیست نور جانفزایی گویا بگریختند
روشان پر توافشان زین شب تاران همه
خندت نوش آفرینی بر لبان کس نماند
سست پای و چهره از نگین و بیماران همه
نیست در تاب دل روشن دمی تصویر حق
چهره آینه‌ها بگرفته زنگاران همه
آیت اعجاز کلک شعر جاویدان کجاست؟
آن گهرسبجان چه شد و آن نغز گفتاران همه؟
خلوت اندیشه‌ها را روشنایی نیست، نیست
تیرگی در تیرگی چون تیره‌پنداران همه
خفته در برج غبار قیرگون تند باد
مرکب چاپک خرام تند رهواران همه
نعره یعقوب‌واری از خراسان برنخواست
بسته در بند خموشی پای عیاران همه
گوسفندی رام شد گویی ستمکش، زیر زور
چون پلنگ مست می‌تازد ستمکاران همه
در لباس مصلحت بردند هست و بود خاک
بر بساط داوری خفتند طزاران همه



گر بجویی راستی، هرگز نیایی یک نشان
جز متاع فتنه در بازار مکاران همه
ساحت معیار انسانی به ویرانی کشند
حرمت حق را فرو ریزند دیواران همه
کاغذهای اهرمن شد کعبه شوق کسان
گرد کوی بردگی گردند زواران همه
دست می‌بوسند تندیس پلشت دیو را
جبهه می‌سایند بر درگاه جباران همه
همچو مار و مور کرس بر سر نعش طمع
سرفرازان سینه‌چنبران اشکم‌انباران همه
از که گویی کو نباشد بند زور و بند زر؟
از چه جویی مردمی، از مردم‌آزاران همه؟
دانه خشخاش را ماند جهان شب‌زده
رفته چون در کام از این جهانخواران همه
اهرمن خویان بشر را آبرو نگذاشتند
آب جوی رفته کی آید به جویباران همه؟
نیک گفتی، ای سنایی! بر تو بادا صد ثنا
ای که یادش شاد سازد محفل یاران همه!
این چه قرن است این که در خوابیداران همه
وین چه دور است این که سرمستند هشیاران همه

بهشت گمشده

□ محمد تقی اکبری

ناگهان گل می‌کند بوی بهشت گمشده
می‌شتابم در پی آن سرنوشت گم شده
سرخنایی پرپر در رقص داس دست‌ها
خشکتایی بی‌برم در سوگ کشت گم شده
آه از آن خورشید زیر برف... ز زین پنجه‌ای
پرده بر می‌داشت ایکاشار از کشت گم شده
آخر این برج معلق می‌کند میل سقوط
دست امدادی بر آور ای خشت گمشده!
دست‌های ایل و خوی سنگی قابیل، آه
بر زمین جاری است خون آن سرشت گمشده
□
در فرا سو محشری از سرخ‌ها بر پا شده است
دوزخ است این یا طلوع آن بهشت گمشده؟!
□



بنیاد اندیشه
تابش ۱۳۹۲

دشمن حامی

□ دو غزل از سیدرضا محمدی

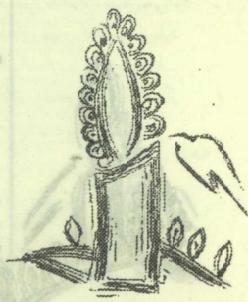
شروع مغرب و یکباره باز خامی من
شروع مغرب و پایان عیشکامی من
شروع مغرب و از آسمان فرو آمد
کسی چنان که خود من به هم‌کلامی من
چکیدن دم یک قطره از شفق در من
شیوع مغرب و پوسیدن تمامی من
کسی به گونه گلایی، به چشم، سبز آبی
که رحم خواسته بودش دل جذامی من
کسی که همدمی‌اش از خودم جدایم کرد
جدا نمود مرا از جهان نامی من
منم هنوز که در مانده‌ام ز توصیفش
کسی که دشمن من بوده است و حامی من
کسی که آمدنش را نشسته در راهم
نیامده است زمانی به هم‌خرامی من
من قدیم، من عاشقی، من غربت
نشسته‌است به راهش من کدامی من
پاییز ۱۳۷۷ - تم

چرا فرار کنم من؟

همین که پا بکشم از جهان غم‌هایم،
مرا به سوی تو می‌آورد قدم‌هایم
مرا به سوی تو می‌آورد که قصه کنم
برایت از همه بیهوش‌ها و کم‌هایم
تو گوش می‌کنی آن سان که رود، باران را
تمام می‌کنی ام از کف قلم‌هایم
تو کیستی؟ که به هر جا که دم فرو بکشم،
به گونه تو برآیند بازدم‌هایم
تو کیستی، چندی تو، چقدر حد داری؟
نمی‌رسند به بسیاری ات رقم‌هایم
یک و دو و سه، دنیای من به هم خورده است
فرار می‌کنم از بیج‌ها و خم‌هایم
□

مرا به سوی تو چهره به چهره می‌آرند
برابر رخ تو روبه روی غم‌هایم
چرا فرار کنم من؟ به هر کجا بروم
مرا به سوی تو می‌آورد قدم‌هایم

زمستان ۷۷ - تم



...تا رهایی

□ محمد محسن سعیدی

تو را می‌گویند: عریان باش
تو را می‌گویند: دیوار باش
- چه قدر سبک می‌کنند
چه قدر سنگین می‌کنند
و چه قدر سبک و سنگین می‌کنند!
ای همسر، آی همسنگ!
ما جانیم؛ پیچامه دیوارمان نمی‌شود
ما تنیم؛ دیوار تنجامه‌مان نمی‌شود
□
و مرا می‌گفتند: جان بفروش تا نفس بکشی
و مرا می‌گفتند: مصلحت بخر تا نفست
نکشند
- چه قدر خردم کردند
چه قدر خردم کردند
و چه خرد، خرد، خرد کردند!
ای همسر، آی همراز!
من اما جنگیدم
و کرامت رمز جنگم بود
و جنگ راز کرامتم...

□
خوشا بالی از نور
خوشا چنگالی از فولاد
ای همسر، آی همگام!
ما را چشمی ست
ما را چراغی ست
و نفرتی از زمین که تا اوج کهکشانمان کشاند
اما:
ما باید ببریم
ما باید ببریم
و ما باید بجنگیم تا ببریم
زیرا!
پرواز بستگی به باز بود دارد.

۱۳۷۶/۷





... ما آمده بودیم...

حسین حسین زاده

...
... پایکوبان آمده بودیم
هیچ پرنده‌ای به استقبالمان
آسمان آبی را هجی نکرد
ما همگی
محتاج قطعه‌ای از آسمان‌ها بودیم،
...
کفن پوشیده بودیم
دریا و ماهیانش گریخته بودند
آسمان به نیمکره‌ای تاریک پناه برده بود
ما شگفت‌زده از تفسیر آینه‌ها برگشته بودیم،
...
تمامی قایق‌ها را
ماهیان سوار بودند
ما فریاد کردیم
همه ماهیان غرق شده بودند،
...
دست‌افشان دست‌افشان
کلاغان باغ را
از ساحل فرا خواندیم
اما
از شهادت باغ
تنها کبوتران سپیدبالی برگشته بودند،
...
درختان
کلاغ نداشتند
ولی ما در سینه‌هايمان
کلاغانی داشتیم
که طلوع زمستان را پیشاپیش حس می‌کردیم
یک روز، آن قدر غمگین بودیم
که تمامی کلاغان
از سینه‌هايمان گریختند،
ما پایکوبان
به استقبال دریا آمده بودیم
سینه‌هايمان
مملو از آوازهای شهید
ما به استقبال دریا آمده بودیم
اما دریا ما را فراموش کرده بود



ما که از تفسیر درخت، سنگ، چشمه
ما که از تفسیر فریادهای سوخته آمده بودیم
بر سینه‌هايمان
داغ هزار پرچم سوخته است،
...
ما آمده بودیم
و ساحل گم بود
و فانوس‌ها
که در بدرقه‌ی شب خاموش مانده است،
ما به شوق صخره‌های قدیمی
و موج‌سواری دریا
از جاذبه‌های شنی
و از گریه‌های شبانه گذشتیم
ما به امید کلبه‌های ساحلی
دریا را همیشه بر لب داشتیم
و ساحل را در آستین‌هايمان
و خورشید
که در مه آوازهای سوخته‌مان سوسو می‌زد،
همگی‌مان از سفری بلند نشست‌ایم
سپس خاکستر می‌شویم
سه کلاغ به روی خاکسترهایمان
بذر دوباره‌اندوه می‌کاشتند
ما آمده بودیم
هنگامی که دریا دیگر کوچ کرده بود
با پرندگان
ما آمده بودیم
و کلبه‌ها که دیگر بی‌فانوس
بر خاکستر آسمان‌ها افتاده بود
ما آمده بودیم از تفسیر خودمان
پایکوبان
و کلاغان که به استقبال درخت‌های دیگر
رفته بودند،
...
ما
دوباره به دنیا آمده‌ایم
و دریا در کنارمان
از افسانه‌های سیاهپوشان ساحل
قصه‌ها می‌گویند
و می‌دانیم
ما دوباره فرو خواهیم رفت
تا اعماق این خلیج بی‌بازگشت از آینه و دریا.
رمضان المعزم ۱۳۷۶



کنار آب رکناباد

شعر جوان خراسان

تماشا

□ محمود اکرامی

ای که آینه تماشای تو را کم دارد
کوچه آواز قدم‌های تو را کم دارد
تا به رقص آید و همسایه خورشید شود،
خاک ماتم‌زده جاپای تو را کم دارد
عقل تا خاک کف پای شهیدان گردد
نمی از غیرت دریای تو را کم دارد
آتش منتشر عشق که می‌سوزد
آفتابی است که فردای تو را کم دارد
سنگ هم لایق پروانه شدن هست، ولی
نفس گرم مسیحای تو را کم دارد
آسمان مردترینم! نفس روشن عشق
کوچه دیری است که جاپای تو را کم دارد

منطق الطیر

□ مصطفی محدثی خراسانی

زخمه زخمی منصور تو در من جاری است
رفتی از شهر من و شور تو در من جاری است
پی سیمرخ به پیراهن خود خواهم رفت
منطق الطیر نشاپور تو در من جاری است
سر از این مستی جاوید نخواهم برداشت
اشک - آن دانه انگور - تو در من جاری است
رنگ در رنگ، امین نفست خواهم بود
خون خورشیدی منشور تو در من جاری است
هدیه من به زمین محشر برای شماست
نقشه نقشه نفس صور تو در من جاری است



کبود

□ محمدحسین جعفریان

تمام آنکه نبود آه بود شد بانو
فرازها همه ناگه فرود شد بانو
چکید اشکی و شعری که باز بر دفتر
چو عده‌ای که دهان می‌گشود شد بانو
امید سبز هزاران طلوع سحر انگیز
در آسمان غروب تو دود شد بانو
بهار زرد و عجیبی که معنی من بود
چه دیر آمد و اما چه زود شد بانو
ز بسکه خاطره‌هایم شبانه سیلی خورد
شبیبه پهنه دریا کبود شد بانو
□

شنیده بودم اما چه سهمگین دیدم
افق برابر چشمم عمود شد بانو

قرار بود بمیری...

□ مرتضی امیری اسفندقه

حسین، آمد و آزاد از یزیدت کرد
خلاص از قفس وعده و وعیدت کرد
سیاه بود و سیاهی، هر آنچه می‌دید
تو را سپرد به آینه، روسفیدت کرد
به دست‌وپای تو بار چه قفل‌ها که نبود
حسین آمد و سرشار از کیدت کرد
یزید، مشتری جان روشن تو نبود
حسین آمد و با جذبه‌ای خریدت کرد
چه گفت با تو در آن لحظه‌های تشنه، حسین؟
کدام زمزمه، سیراب از امیدت کرد؟
نصیب هر کس و نا کس نمی‌شود این بخت
قرار بود بمیری، خدا شهیدت کرد
نه پیشوند و نه پسوند، جز حزی تو
حسین آمد و آزاد از یزیدت کرد



توس

عباس چشامی

ای فرورفته در آرامش تودر توها
باش تا بوی لجنزار بگیرد بویها
افق مسجد و گلدسته بماند بی صبح
صف مردان خدا پُر شود از ناشوها
آن قدر بشکند از آینه‌ها سینه و سر
که به جای من و تو خسته شود چاروها
کودکهای تو تا مرد شدن هیپات است
گیرم از ابر هوا شیر بگیرد جویها
دوست در عزم درست است، برو، راه بیفت
ترسم آن است، بیوسی سر این کوکوها

ظهور

عباس ساعی

رقص، افتاده در جان طورش
این بهاران مبادا فتورش
مرد باران و دریا که جانم
برخی شانه‌های نمورش
آمد از سمت اشراقی باغ
لاله پیمانه شوق و شورش
رهگذر بود و سرمست فرمود
کوچه را از عبیر عبورش
خیمه زد در کنار دل ما
با رفیقان نزدیک و دورش
آفتابی که امروز سر زد
از ستیع نجیب غرورش
خاک را فرصت عاشقی داد
آسمان گشت، مست سرورش
کاش در این نگاه ترانه
ساغر انتظار بلورش
می شکست و پر از جلوه می شد
آسمان از درنگ حضورش
سبید و سیزده کمتر محض
روی گلدسته‌های صبورش
چشم دارند بر این سحرگاه
تا پیوند از بام نورش
انتظارش چنین مستی آور
پس چگونه است یارب ظهورش!

نی لبکزار عشق

جواد جعفری

تو می روی مثل باد و پایی در این حوالی نمی گذاری
به روی لبهای خشکمان خندهای خیالی نمی گذاری
و می بری با خودت تمام طراوت روستایمان را
نشانه‌ای از بهار در ذهن این اهالی نمی گذاری
به روی دستان خسته از کارمان به جز پینه‌های خونین
به روی سرشاخه‌هایمان غیر خشکسالی نمی گذاری
و می نشانی به نی لبکزار عشق، گلهای آتشی را
چنان که در هیچ جای این دشت، جای خالی نمی گذاری
پرنده‌ای باز می نشیند در انتظار که در دل او
به غیر دلشورگی و تشویش، شور و حالی نمی گذاری
کبوترم را از این قفس می رهایی و می پرانی اما
درست وقتی به روزگارش پری و بالی نمی گذاری
سکوت تو می شود سرودی پُر از مضامین عاشقانه
برای من تا غزل بگویم دگر مجالی نمی گذاری



پرنس

جواد کلیدری

چگونه مرد، به تنها شدن می انجامد؟
چگونه رود، به دریا شدن می انجامد؟
چگونه عشق به این حد شکفت می باشد
که عاشقی به مداوا شدن می انجامد؟
در اوج خویش ابودر شهید می میرد
تشیعی که به زیبا شدن می انجامد
اسیر جذبه حالات نیروانایی است
همان کسی که به بودا شدن می انجامد
میان این همه پرسش، سکوت باید کرد
که شعر هم به معما شدن می انجامد
بسا با همه دردهای خود، ای دل!
که غره نیز به حلوا شدن می انجامد

در عطر شب بوها

انسیه موسویان

مهربانا! عاشقانه سر بنه بر دامنم
تا که مدهوش کند عطر گل پیراهنم
چیست این احساس سر سبز بهار آور، بگو
شاخه‌های نسترن یا دست تو بر گردنم؟
از تب عشق تو چون خورشید می سوزم، بخوان
راز این دلدادگی را در نگاه روشنم
آن که می خواند مرا در خلوت شب‌ها، تویی
اینکه می جوید تو را در عطر شب‌بوها، منم
در هجوم بیکی، تنها تو با من دوست باش
چون تو باشی، گو تمام خلق باشد دشمن
تشنه نوشیدن آوازهای ماندنام
کی می آیی از غزل باران بیاری بر تنم؟

بانوی موج

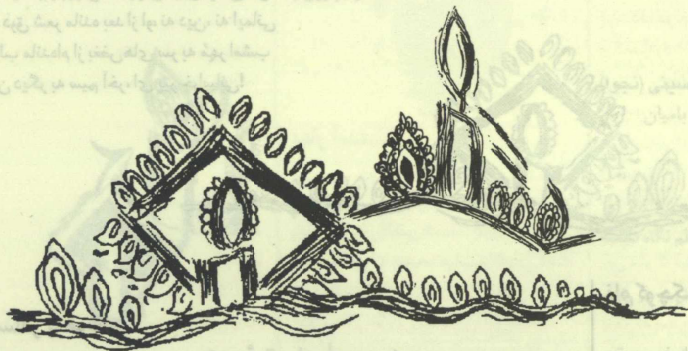
مرضیه موقق

تو گم می شوی پشت گیسوی موج
تکان می خوری با تکاپوی موج
ندیدی مگر صخره‌های صبور
شکستند پهلوی به پهلوی موج
به دنبال افسونگری‌های توست
پریشانی پیر جادوی موج
شی پشت مغرور دریا شکست
میان تقلائی بازوی موج
مگر از کجا آمدی، کاین چنین
گرفته است پیراهنت بوی موج
بین، مانده‌ام گوشه ساحلت
تکاملیده، ای بانوی موج!

انتظار

زهرای بیدکی فیان

تمام مدت شب را در انتظار تو بودم
چه انتظار عجیبی! خودم کنار تو بودم
خیال کردم از آن دور آمدی، به تو گفتم
سلام، مرد مسافر! که بی قرار تو بودم
سلام، مرد مسافر! که لحظه لحظه شب را
به فکر شانه زخمی و کوله بار تو بودم
به قاب عکس شهیدی نگاه کردم و گفتم
چقدر شکل تو هستم! من از تبار تو بودم؟
صدای سرفهات آمد، تو خواب بودی و دیدی
تمام مدت شب را سر مزار تو بودم



لاله پرپر

راضیه رجایی

پر کشیدی، پریدی و رفتی، از تو تنها پُرت سهم من شد
مهربانم! چه سهم قشنگی، آسمانی ترت سهم من شد
باغ سرسبز و رؤیایی من، با سخاوت‌ترین دامن را
باز کردی و از آن همه گل، لاله پرپر سهم من شد
وقت تقسیم اندوه و شادی، ریختم شادی‌ام را به پایت
بین لبخند و اشک تو، اما، چشم‌های تر سهم من شد
مانده در خاطرم وقت رفتن، قول دادی که روزی می آیی
بعد از این انتظار نفسگیر از تو خاکسترت سهم من شد
قسمت من چه خوب است امشب، هر چه داری تو خوب است امشب
لطف کردی و از آن همه خوب، برگزیده تر سهم من شد



سیم آخر

□ آرش شفاعی

به پیر موسیقی مقامی خراسان،
استاد حاج قربان سلیمانی

دوتارت می‌زند آتش به دل‌های زمستانی
تب سرماست، می‌لوزم، مقامت را مگردانی
دروغ شمس تبریزی پریشان موی می‌رقصد
دروغ اوج مولاناست در شکر غزلخوانی
نسیمی می‌وزد از صبح نیشابور در جانم
نسیمی سرده همچون نیمه‌شبهای مزیانی
نمی‌دانم چه می‌خواهم بگویم، سخت حیرانم
ولی غم نیست، می‌دانم، تو می‌خوانی، تو می‌دانی
تو از اشراق بی‌خودشدن‌ها قصه‌ها داری
بزن، جانم به تنگ آمد از این مضرب طولانی
شکایت با خدا کن، نه مرادم دادی از عشقش
نه ذوق شعر مانده بعد از او، نه دین، نه ایمانی
لبالب مانده‌ام از بغض‌های سر به مهر امشب
بزن دیگر به سیم آخر، ای پیر خراسانی!

مسافر برهوت

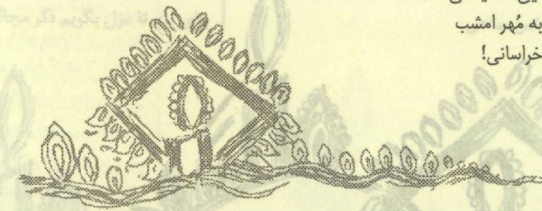
□ حسن دلبری

مرد می‌رفت و همچنان مبهوت که زمان با زمین چه خواهد کرد
آدمی این مسافر برهوت با شبی این چنین چه خواهد کرد
یک طرف شاهراه روشن نان یک طرف کوی مبهم ایمان
بر سر این دوازه تا انسان با غم نان و دین چه خواهد کرد
چشمها منتظر، نفسها حبس خیره در بام رستگاری تا
عشق بر نردبان مذهب در پله آخرین چه خواهد کرد
مثل یک گله‌گرگ بی‌احساس همه شهر در کمین همد
این هراسان که آن چه خواهد بود، آن گریزان که این چه خواهد کرد
مانده‌ام خوش‌نشین کوفه ما در جواب علی چه خواهد گفت
سفره هفت رنگمان فردا پیش نان جوین چه خواهد کرد
□
هرچه کم وزن گفتم و پر مغز ساده سنجان به طعنه سنجیدند
تا ترازوی نقد ایشان با این سرود وزین چه خواهد کرد.

غزل درختان

□ قاسم رفیعا

رد شد شبی بی‌خبر از سمت درختان
جاری است سکوت خطر از سمت درختان
مثل نفس روشن یک پنجره جاری است
آرامش ما بیشتر از سمت درختان
گفتیم در این بیشه یخ‌بسته نداریم
آمید بهاری، مگر از سمت درختان
هرچند کویر آمده تا این طرف کوه،
سبز است زمین با گذر از سمت درختان
فریاد زدیم: ای، گل خفته! ببین، رود
جاری شده بار دگر از سمت درختان
ناگاه میان عطش و حسرت و لبخند
بر خاست صدای تیر از سمت درختان...



نام کوچک من

□ هادی خورشاهیان

دیروز حرف اول ما اعتماد بود
هر چند نام دیگر مردم شغاد بود
در آن همیشه مبهم یلدای تا کنون
مردی همیشه منتظر بامداد بود
خورشید، بی‌تأمل از آغاز ما گذشت
وقتی که در نهایت ما انجماد بود
دیروز صخره‌ای به بلندای آسمان
امروز مثل کوچکی سنگ یاد بود
در من از این محاسبه ترسی نمانده‌است
دیروزهای من همه روز معاد بود
در راستای صخرگی‌ام می‌شدم بلند
وقتی مرا به نام خدوم اعتماد بود
امروز اگر چه ساکن و متروک و ساکنم،
دیروز نام کوچک من گردباد بود

پلک نهم

□ محمّد رضائی فرخانی

چه حالی می‌کند درویش چشمان سحرخیزت
تو مولانای ما خواهی شد و ما شمس تبریزت
چه معنی دارد این افسانه در بازار دلجویان!
چه افسوسی برانگیزد لبان مست پرهیزت!
چه دفاهایی که می‌آشوبی از تکرار دستانت
چه ساغرهای که سرشارند از گلیانگ لبریزت
غزل با ماست، با آیات منثور خراسانی
فدای سوره‌های نثر ما، شطح غزل خیزت
□
اگر نیلوفری از نغمه‌های بی‌لبت می‌زُست
چه ها می‌شد! چه‌ها! وقف کرامات دل‌انگیزت!

ستاره‌ی بلخ

□ سیدحسن حسینی (نجوا)

به همان قُراهمی که بُت‌های بامیان
که گوشواری در گوش دارد
زنج را مرتب کرده
و انگشتان لاغرش را
در سلوکی منظم نگاه داشته
که نگارگران تبت رخسارش را
در طوفانی از ابر و باد بافته
باشند

جهان در حیطه زنج کدام نازنین مرتب
می‌شود؟
کاین گونه شاهدان در برابر ما صف کشیده‌اند
و رسوایی ما را در چاک‌گریبان خویش
رصد می‌کنند
جهان در حیطه زنج کدام نازنین مرتب
می‌شود؟
که سبز قیابیم
و طالع ما در ستاره بلخ معنا می‌شود
شاهدانی که از قرون گریخته‌اند
نقل و بوسه و کنار
ملکوتی که نیست.
۱ - قراهمی بر ساختاری است به معنای شکوه و هیبت.
قراهم + ی

پرواز

□ علیرضا سپاهی لائین

در نیمه‌های یک شب تابستان، لبریز از ترانه و آوازم
می‌خواهم این سکوت لبالب را با شعرهای تازه بیابازم
من، شاعری که با همه تنهایی، سرشارم از غرور هم‌آوایی
امشب به روی صحبت این مردم بیش از تمام پنجره‌ها بازم
می‌خواهم آن شهاب‌رها باشم کر اوج این سیاهی بی‌ساحل
با شوق یک تجلی نورانی خود را به پای مرگ بیندازم
ای کاش حرفهای نگاهم راه فریادهای زخمی‌آهم را
یک پنجه از دوتار تب‌آلودی آهنگ می‌نشست به آوازم
یک روز خواهد آمد و می‌بیند من یک دوتار گردی نو دارم
امشب به انتظار نمی‌دانم خوابیده در کجای جهان سازم!
□
در نیمه‌های یک شب تابستان، گنجشکهای زمزمه‌ام ناگاه
در بر وزن و قافیه می‌لغزند گم می‌شود ادامه پروازم!



مشرق شروع

□ محمدهادی حسینی جهان‌آبادی

ستاره کیست که باشد مقابلت روشن؟
که گم شود چو بیایی، شمایلت روشن
من آبروی فلک را به سخره می‌گیرم
اگر چو آینه باشم مقابلت روشن
اگر چه عشق مرا مشرق شروع گم است،
تو که تجلی عشق منی، دلت روشن
منم که منتظر آن زمان موعودم
که بنگرم شده از من حمایت روشن
تو سرخوشانه مرا در خطاب می‌گویی
که ای غریق! دریا و ساحلت روشن
کنون که از گل دیدار بهره می‌چشم،
دهان گشا و بفرما که حاصلت روشن





سه شعر از نظام قاسم

نظام قاسم شاعر معاصر تاجیک از شمار معدود شاعران امروز آن سامان است که از محبوبیت و قبول عام در کشور خویش بهره‌مند است. این شاعر گریخته به سال ۱۹۵۸ میلادی در شهر نازک تاجیکستان ولادت یافته و تا کنون کتاب‌های «خون ستاره» و «قلم‌های» از او به چاپ رسیده‌است.

نظام قاسم پدر چهار فرزند و اکنون از اعضای برجسته اتحادیه نویسندگان تاجیکستان است و مشغول امور فرهنگی ادبی در آن دیار. قلمش توانا و سرش سبز. اینک چند شعر او:

بهار آمده...

برای مرغ دل از چه قفس درست کنیم؟
بهار آمده، باز آن نفس درست کنیم
چو مرغ‌کان که نصیب حیات ما فصلی است
به خویش لانه ز خار و ز خس درست کنیم
نگفته داد ز خویش و کسان، کنون باید
برای خویش و کسان دادرس درست کنیم
اگر خیال مراحل به سر بُود ما را
نخست مرحله، بانگ جرس درست کنیم
بیفتیم به خاک این زمان بنای حسد
هوس کنیم و بنای هوس درست کنیم
هوای هم‌پری شاهباز اگر نشود،
برای خود پر و بال مگس درست کنیم
ز ناکسی گذر و با کسان نظر سازیم،
جلل کنیم که در خویش کس درست کنیم
در این جهان بشود تا سزای پای کسی
برای خویش دلی دسترس درست کنیم
بنای چهل به بنیاد خود کنیم خراب،
بنای عقل ز بنیاد، پس درست کنیم
درست شد، که بهار آمد و زمستان رفت
رسید هم‌مفسان! تا نفس درست کنیم

شکر تکرار

به گلزارت رسیدم ای بهاران! شکر گلزارت
به دیدارت رسیدم ای برادر! شکر دیدارت
مرا چیزی که هست امید تکرار بهاران است
و را تکرار کردی روزگار! شکر تکرار
ز آزار جهان دلگیرم، آزار تو را خواهم
مرا آزارهایی کن نگار! شکر آزارت
دل‌م سرد است و تار، ای آفتاب پاک نوروزی!
بیا بر سینۀ من، شکر نارت، شکر انوارت
به‌سوی نرگس گل نرگس چشمی چه خوش‌باشد
به یاد این‌گونه بیماران که من بیمار بیمارم
برابر خار و گل‌های دلم را می‌شوفاوند
بهارا! شکر هر خار گلت، شکر گل خارت
یکی خرم ولی از بخت، گل‌های تو را خواهم
کنم پیشت، ولی دارم بهارا! شکر بسیارم

بوی جوی مولیان

انگشت‌ر سلیمان

بر سنگ‌هر دو دست‌است این دم سر سلیمان
از دست رفته آوه انگشت‌ر سلیمان
از عدل لحظه‌ای رفت چون دور آن دم آمد
در صورت قرینی، دیوی بر سلیمان
بر دل نهد چو انگشت، سوزد چو اندر انگشت
دیوان چو کرده دیوان بام و بر سلیمان
دیوی به جایش اینک بر تخت زر نشسته
پیهوده دادگاهی پشت در سلیمان
این دهر تا قیامت میدان دایو است،
داوش چو رفت، دیوش شد داور سلیمان
بنگر که ساده‌باور، بر دیو شد چو یاور
عقلت مباد داور، بر داور سلیمان
غفلت نگر چگونه بر دولتش لُت آورد
فرّا ببین که چون شد رنج‌آور سلیمان
آن خامه‌ای که سر بود بر پای حرف دادش اندیشه
امروز ره ندارد بر دفتر سلیمان
آن اختر سلیمان رفته به آب دریا
باشد نصیب ماهی این اختر سلیمان
ای ماهی‌ای که کس را چل روز پاک داری
رود تو یاد چل روز چشم تر سلیمان!
بیمار ظلم دیده بنگر که چون رسیده
صیاد و صید با هم بر بستر سلیمان
پیهوده نیستیم من یادآور سلیمان
ای زیر دست دیوان! دست از جهان مشویی
روزی به دست آید انگشت‌ر سلیمان

پیرون ز جهان ما جهانی

دو شعر از فدریکو گارسیا لورکا

ترانه‌های هیچ شاعر اروپایی سده بیستم، به پیمانه سروده‌های زیبا و پرشور فدریکو گارسیا لورکا، از هسپانیوی به دگر زبان‌های دنیا ترجمه شده‌است.

لورکای شاعر، نمایشنامه‌نویس و نقاش در ۵ جون ۱۸۹۸ در روستای شاواب، در بیرون شهر غرناطه (گرانادا) در هسپانیه به دنیا آمد. در بیست‌سالگی اولین دفتر اشعارش را نشر کرد. دو سال بعد، نخستین نمایشنامه‌اش را در مادرید به روی صحنه آورد. در ۱۹۲۳ از دانشگاه غرناطه در رشته حقوق مدرک گرفت، اما به کار دفتر و دیوان چندان پایند نبود و دست به جمع‌آوری سروده‌های شاد و سستی جت‌های کوچی هسپانیه زد. با سالوادور دالی آشنا شد و نمایشگاه نقاشی‌اش در بارسلونا، توجه و تحسین فراوان برانگیخت. او از ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۰ را در امریکا و کیوبا گذراند. نیویارک در آن روزها رکود بزرگ اقتصادی را می‌گذراند و لورکا به دانشگاه کولمبیا، پهلوی بروکس (محله زیتس سیاه‌پوستان نیویارک) می‌رفت. تپش تند زندگی ماشینی و عسرت سیاهان تگون‌بخت نیویارک، لورکای جوان را که از یک فرهنگ گرم و باستانی روستایی می‌آمد، تکان داد و حتی وحشت‌زده ساخت. او سروده‌های نیویارک Poeta en newyork را نوشت که تلخ است و اندوهیار و بسیار ناسازگار با دگر سروده‌های پر از شور و شوخی او.

در ۱۹۳۵ مرثیه جاودانه اکنه سیو سانچز ماهیاس را در رثای دوست دیرین کاوبازش سرود (احمد شاملو این مرثیه



برگردان: سید طیب جواد

را به فارسی برگردانده است). در جون ۱۹۳۸، آنگاه که فاشیست‌ها به غرناطه چیره شدند، به دستور والی فلانژ بیست شهر، لورکا را به جرم سرودی در سوگ کشتار دسته‌جمعی جت‌های کوچی، در نیمه‌شب تیربارانش کردند و جسدش را در زیر یک درخت زیتون پرفران تپه‌ای که مشرف به روستای زادگاهش بود، در گوری گمنام انداختند. چند ماه قبل از مرگ غم‌انگیزش، لورکا دیوان تماری Divan del tamarit (تار کلمه‌ای است عربی و نام دهکده‌ای در نزدیکی غرناطه) را برای برگردانشت شاعران عرب اندلس و غرناطه هسپانیه سرود. اشعار این دیوان، برداشتی آزاد از قصیده و غزل است. گزیری لورکا برای ما از نمادگرایی و سمبولیسم بسیار قوی او و آشنایی‌اش با سروده‌های ساده و آهنگین کوچی‌های هسپانیه و رنگ و بوی شرقی قصیده‌ها و غزل‌های اوست.

من «کنسرت گسسته» را برای سمبولیسم بی‌ظنیر آن و قصیده «مرثیه» را برای غم سنگین شرقی آن برگزیده و به فارسی برگردانده‌ام.

قصیده مرثیه

در ایوان را از آن بسته‌ام
که نمی‌خواهم صدای گریه را بشنوم،
اما از فراسوی دیوار خاکستری
صدایی سوا از گریه به گوش نمی‌رسد.

فرشته‌هایی که سرود بسرایند،
انگشت شمارند

دو سه تا سگ‌اند که پارس می‌کنند
هزار ویلون در کف دستم می‌کنجد

اما گریه یک سگ کلان است
گریه یک فرشته ستروگ است
گریه یک ویلون بزرگ است
زبان باد از اشک گرفته است،
صدایی سوا از گریه به گوش نمی‌رسد.

کنسرت گسسته

مکت مخمور منجمد
نیمه ماه

شکسته‌است یکپارچگی
شب ژرف را

زهکش‌ها، پوشیده در کفن لجن بر تن
خمشانه پرخاش می‌کنند
و غوک‌ها و بقه‌ها، این مؤذنین سیاهی
از صدا افتاده‌اند.
آن ستاره بسیار دیرینه
پرتوش را افسرده است.

باد، سرانجام آسوده است
در سرداب‌های سیاه کوهستان
و یک سپیدار تنها - فیثاغورث -
دشت‌های دست‌ناخورده

دست ساخوردده‌اش را بلند می‌کند
تا به صورت مهتاب بزند.

